

شهيد عبدالمحسن زائري



ازتباير علی
سمايه جامع سرداران و دوازه شهيد استان بوشهر

اسماعیل	نام پدر
۱۳۴۰/۰۱/۰۱	تاریخ تولد
بوشهر - بوشهر	محل تولد
۱۳۶۱/۰۲/۲۰	تاریخ شهادت
سلمچه	محل شهادت
رزمنده	مسئولیت
سرباز زمینی ارتش	نوع عضویت
سرباز زمینی ارتش	شغل
دوره دبیرستان	تحصیلات
بوشهر	مدفن

زندگینامه

زندگینامه شهید

راوی: مادر شهید

شهید ۱۴ ساله بود که با او و دخترانم به ایران آمدم. پدر و برادر شهید (حسن) در کویت ماندند. محسن در آغاز دوره‌ی نوجوانی قرار داشت و از همیشه زیباتر و رعنا تر شده بود. بچه‌ی خوش حرف و شیرینی بود، صحبت‌هایش به دل می‌نشست و جان را صفا می‌داد. شبی همان طور که در رختخواب دراز کشیده بود، گفت: مادر، چرا از وقتی به این جا آمده‌ایم، دیگر به ما تذکر نمی‌دهی مواظب در و پنجره باشی، در را محکم به هم نزنید، ندوید ... و

گفتم: مادر جان! این جا خانه و وطن ماست با سرزمین غربت و خانه‌ی مردم فرق می‌کند. آه عمیقی کشید و گفت: مادر بین انسان در خانه‌ی خود چقدر راحت است. در غربت خیلی به من سخت می‌گذشت. آهی که آن روز از ته دل کشید، حال مرا دگرگون کرد و هیچ وقت حرف‌های آن روزش را فراموش نمی‌کنم.

مدت زیادی نگذشته بود که شوهرم - حاجی - تلفن زد و گفت زود برگردید. گفتم: برای چه؟ قرار نبود دوباره برگردیم. اصرار کرد که هر چه زودتر راهی کویت شویم. ما نیز سوار لنج شدیم و به سمت کویت حرکت کردیم. باد شمال می‌وزید و دریا به شدت متلاطم بود. محسن در لنج دریازده می‌شد و حال بدی داشت. به نزدیکی‌های کشور کویت که رسیدیم، حاشی کمی بهتر شد. شوهرم از پرستاران رده‌بالای بیمارستان دولتی کویت بود. ایران را بسیار دوست داشت و به وطنش عشق می‌ورزید. به او گفتم: دیگر تحمل ندارم در غربت بمانم. حاجی گفت: من که نمی‌توانم بعد از چهل سال زحمت، دست خالی برگردم. علاوه بر این، بچه‌ها هم سواد فارسی ندارند. یک سال دیگر صبر کن تا بچه‌ها را نیز از فردا در یکی از مدرسه‌های ایرانی ثبت‌نام کنم. اما باز هم اصرار

می‌کردم که برگردیم. حاجی علت پافشاری زیاد مرا جویا شد. جریان محسن را که آهی کشید و گفت دوست دارم در خانه‌ی خود زندگی کنم، برایش تعریف کردم. حاجی گفت: ولی بچه‌ها که در این جا مشکلی ندارند. گفتم: نمی‌دانم، باید هر چه زودتر به ایران برگردیم.

پدر شهید نزد رئیس بیمارستان رفت و تقاضای بازنشستگی کرد. تمام پرسنل بیمارستان به ایشان علاقه‌مند بودند و رابطه‌ی خوبی با او داشتند. رئیس بیمارستان گفته بود اگر می‌خواهی تو را بازنشسته کنیم و پول خوبی نیز دریافت کنی، برو با یکی از دکترها یا پرستارها درگیر شو و او را بزنی. حاجی نیز جواب داده بود: من این کار نمی‌کنم، پول خوب شما را هم نمی‌خواهم. خلاصه حسن کلاس ۹ و محسن کلاس ۸ را در کویت گذراندند و دخترها را نیز به مدرسه‌ای ایرانی فرستادیم و پایان همان سال به ایران برگشتیم. حاجی نیز با ما آمد؛ اما نتوانست مدت زیادی در ایران بماند. او مخالف سرسخت رژیم پهلوی بود. اگر پرونده‌های سفارت سابق ایران را بررسی کنید، می‌بینید که حاجی در آن جا پرونده دارد. بیش از ده بار جاسوسان رژیم شاه، از او گزارش دادند. مأموران می‌گفتند: چون همه تو را آدم خوبی می‌دانند، دستگیرت نمی‌کنیم.

ایشان زمان ملی شدن صنعت نفت، در آبادان سکونت داشت و در تظاهرات علیه رژیم وقت شرکت می‌کرد. موافق آیت‌ا... کاشانی و مصدق بود و در درگیری‌های آن زمان یک بار نیز تیر خورد. اگر او را به بیمارستان می‌بردیم، ایشان را دستگیر می‌کردند؛ بنابراین به منزل یکی از دوستان رفیقیم قاتیر را از بدنش خارج کنند.

در زمان حکومت رضا خان، جزو مخالفان سرسخت آن ملعون بودیم. در آبادان در تظاهرات شرکت می‌کردیم و

نظامی آن‌ها سنگ می‌انداختیم. تا این که بالاخره رضا خان را خلع کردند و توله سگ پهلوی را روی کار آوردند.

حاجی شب و روز بر علیه شاه و طرفدارانش حرف می‌زد و آن‌ها را لعنت می‌کرد. می‌گفت: شما نمی‌دانید این‌ها چه جنایتکارانی هستند؛ اگر روزنامه‌های گاردین (چاپ انگلیس) و لیف (چاپ آمریکا) را بخوانید، می‌فهمید این نوکران استکبار دست به چه جنایت‌هایی بر علیه ملت ایران می‌زنند. حاجی به زبان عربی و انگلیسی تسلط داشت و جراید بین‌المللی و سیاسی را مطالعه می‌کرد. در طول جنگ تحمیلی عراق علیه ایران نیز مرتب برای جبهه با ماشین نیرو و تجهیزات می‌برد و در بسیج فعالیت چشمگیری داشت.

یک ماه نزد ما بود و سپس به کویت برگشت و استعفا داد. بعد از چهل سال کار در بیمارستان کویت، تنها ۲۵ هزار تومان به او مزایا دادند. محسن و حسن را در دبیرستان شریعتی بوشهر ثبت‌نام کردیم. ابتدا این تغییر محل تحصیل، برایشان سخت بود؛ اما رفته رفته به محیط عادت کردند.

محسن کلاس نهم را به پایان رسانده بود که جنگ تحمیلی آغاز شد. از همان روزهای اول جنگ، حسن و محسن برای خدمت در بسیج و نیروی دریایی داوطلب شدند، اما آن‌ها گفته بودند که فعلاً به شما نیازی نداریم. مدتی بعد دو سرهنگ به خانه‌ی ما مراجعه کردند و گفتند: به ما خبر رسیده است که پسر شما آقا حسن زبان عربی را خوب می‌داند. ما در نیروی دریایی به او احتیاج داریم.

حسن حدود ۵۰ روز در نیروی دریایی خدمت نمود و گزارش‌هایی که ناوچه‌های عراقی ارسال می‌کردند، ترجمه می‌کرد. بعد از مدتی متوجه شدند که پدرش به زبان‌های عربی و انگلیسی مسلط است. بنابراین حاجی به جای حسن

مشغول به خدمت شد. ایشان نیز ۵۰ روز در قسمت رادار، پیام‌هایی که به زبان عربی و انگلیسی مخابره می‌شد، از گیرنده‌ها دریافت می‌کرد و به فارسی ترجمه می‌نمود و در اختیار افسران رده بالا و مواضع مختلف نیروی دریایی قرار می‌داد. تا این که از ایشان خواستند به کویت بروند و از آن جا گزارش‌های لازم را برای آن‌ها ارسال کنند. به این ترتیب حاجی دوباره روانه‌ی کویت شد.

حاجی می‌گفت: روزی ساعت ۱۰ صبح دیدم مردم کویت مشغول لهله و شادی هستند. می‌گفتند: یکی از هواپیماهای ایرانی را حوالی گمرک کویت زده‌ایم. گروه گروه به سمت گمرک که کمی از شهر دور بود، حرکت می‌کردند تا هواپیمای سقوط کرده را تماشا کنند. من نیز با آن‌ها راهی شدم تا از قضیه اطلاع پیدا کنم. نگاه همه به آب‌های اطراف گمرک، دوخته شده بود. غواص‌ها به سمت هواپیما شنا کردند. قسمت عقب هواپیما را از آب بیرون آوردند و در برابر نگاه‌های خیره‌کننده‌ی مردم، پرچم عراق را بر روی آن مشاهده نمودند. تازه فهمیدند اشتباهاً هواپیمای عراق را که به گمرک کویت نزدیک شده بود، هدف گرفته است. همه‌ی آن‌ها از شرم سرشان را پایین انداختند و خجالت‌زده به خانه‌های خود بازگشتند.

حاجی همچنان از آنجا گزارش و خبر می‌فرستاد. ساعت ۳ بعدازظهر یکی از روزها، سرتاسر خیابان‌های کویت از کامیون‌ها و تریلی‌هایی که می‌خواستند به عراق تجهیزات کمکی برسانند، پر بود. به هر راننده جهت رساندن این محموله‌ها به شهر بصره، ۲۰۰ دینار می‌دادند. حاجی به سرعت گزارش بلند بالایی در این باره برای بوشهر فرستاد. چیزی نگذشت که یک اکیپ از جنگنده‌های ایرانی به پرواز درآمدند و در منطقه‌ی «عبدوعلی» مرز مخابراتی میان کویت و بصره، کل کاروان کمک‌رسانی و تجهیزات را درو کرده و با خاک

یکسان نمودند. پس از آن کویتی‌ها حتی شبانه نیز جرأت نمی‌کردند به عراق تجهیزات ارسال کنند.

حاجی بعد از چهار ماه به ایران برگشت. با شنیدن خبر شهادت یوسف ناصری و عبدالرحمن بنیادی، به آقا محسن گفت: بلند شو، همت کن و جای شهدا را خالی نگذار.

این شهیدان بزرگوار، هم‌رزم پسر محسن بودند. در عملیات شکست حصر آبادان، یوسف ناصری به شهادت رسید و حسن مجروح شد. وقتی به خانه آمد، بدنش پر از ترکش بود.

آقا محسن خود را برای خدمت، معرفی کرد. او را برای گذراندن دوره‌ی آموزشی به کرمان فرستادند. کمتر از سه ماه در کرمان بود و سپس به شیراز اعزام شد. با توجه به این که در کودکی یک بار از بلندی به زمین افتاده و دستش شکسته بود، آرنج دستش کمی بالاتر از حد معمول جوش خورده بود. با این وجود فنون نظامی را بسیار خوب انجام می‌داد؛ به طوری که بارها فرماندهان او را تشویق کرده بودند. مدت چهل روز در هوابرد شیراز بود؛ ولی ما خبری از او نداشتیم. حسن با آن حال بدش می‌گفت: باید به شیراز بروم و محسن را ببینم. اصرار کردم و گفتم: اگر خدای نکرده بین راه حالت بد شد، چه کسی می‌خواهد به تو کمک کند؟ اما او باز هم می‌گفت: باید حتماً بروم. خلاصه به هوابرد شیراز رفت. برای محسن مرخصی درون شهری گرفت تا چند ساعت با هم باشند. همین طور که در شهر قدم می‌زدند، به پایگاه اهدا خون می‌رسند. محسن تصمیم می‌گیرد خون بدهد و هر چه حسن به او می‌گوید حالا که می‌خواهی به جبهه بروی، از اهدا خون صرف نظر کن، قبول نمی‌کند. مصمم جواب می‌دهد: به خون من نیاز دارند.

حسن به خانه برگشت و خیلی ناراحت و نگران بود. گفت: مادر! محسن مدام به فرماندهاش اصرار می‌کند و می‌خواهد حتماً به جبهه برود. فرمانده نیز می‌گوید: آقای زائری من هنوز با شما کار دارم. باید یک گردان از این نیروها زیر نظرت باشند.

محسن بچه‌ی خوش اخلاق و مؤدبی بود. با کسی با تندی و ترش رویی برخورد نمی‌کرد. بالاخره با پافشاری زیاد، او را به جبهه فرستادند.

۴۰ الی ۵۰ روز بعد از اعزام به جبهه، مرخصی گرفت و به خانه آمد. خیلی شوخ طبع بود.

گفتم: محسن! برادرت را در منطقه ندیدی؟

گفت: جبهه پر از برادر است و همه مثل هم هستند؛ شما کدام را می‌گویید؟

آن موقع زمانی بود که خاکریز اول را بالای رودخانه‌ی کرخه برای عملیات آزادسازی خرمشهر احداث می‌کردند. می‌گفت: روی رودخانه‌ی کرخه، پلی در دست احداث است و آن قدر نیرو به آنجا آمده است که هزار نفر، هزار نفر تجمع کرده‌اند.

خیلی با من شوخی می‌کرد و با حرف‌ها و کارهایش، همه را می‌خندانند. با خنده گفتم: شیطنت بس است، اجازه بده به اخبار گوش کنیم. اما او نمی‌گذاشت و حسابی بنای شوخی کردن نهاده بود. در این میان ناگهان گفت: اول آزادسازی خرمشهر حسن مجروح می‌شود؛ بعد از آزادسازی نیز من شهید می‌شوم. مبهوت ماندم. پدرش گفت: بابا جان! اگر دشمن را به هلاکت رساندی، پیروزی اگر هم تو را بکشند، باز هم پیروزی؛ حالا چرا از این حرف‌ها می‌زنی؟

چیزی نگفت و دوباره شروع کرد به شوخی کردن. کلاه بزرگی آورده بود و روی سر حاجی، بعد هم روی سر خواهرهایش قرار می‌داد و می‌خندید. سر به سر

همه می گذاشت. پدرش گفت: بابا جان! برو در اتاق کنار آشپزخانه با بچه ها بنشین و شوخی کن. بگذار ما ببینیم اوضاع جنگ چطور است؟ این قدر اذیت نکن.

برای مدتی به اتاق رفته اما دوباره برگشت و کنار ما نشست. حاجی پرسید: محسن تو در جبهه چه می کنی؟
گفت: ما از نیروهای پیشتاز هستیم.

قد بلندی داشت؛ ناگهان بلند شد، رستی گرفت و بعد محکم خودش را به زمین انداخت.

گفتم: مادر، زانوهايت شکست؟!

گفت: نه، نگران نباشید، این کار ماست. بعد دوباره به اتاق رفت.

۱۰ تا ۱۲ روز مرخصی داشت. دو روزی گذشته بود که به منزل برادرم تلفن کردند — ما تلفن نداشتیم — و آقای به نام مهدی از پشت خط گفت: حسن مجروح شده و در بیمارستان شهید مصطفی چمران شیراز بستری است. بنده ی خدا مرتب به جان پدر و مادرش قسم می خورد که حسن حالش خوب است.

گفتم: آقا جان، حسن به جنگ رفته، یا می کشد، یا کشته می شود؛ حالا حقیقت را بگو.

گفت: والله چیزی نیست. فقط ترکش به پایش اصابت کرده است.

ساعت ۴ بعدازظهر به حاجی گفتم: بلند شو به شیراز برویم. گفت: مگر چه خبر است؟ جریان را به او گفتم. حاجی برای محسن دو هزار تومان پول روی تاقچه گذاشت و به بچه ها سفارش کردیم به محسن نگویند به بیمارستان شهید چمران شیراز رفته ایم تا مادا به دنبالمان بیاید. با ماشین خودمان حرکت کردیم. ساعت ۹ شب به بیمارستان رسیدیم. با اصرار و خواهش فراوان، نگهبان

اجازه داد وارد بیمارستان شویم. تا چشم کار می کرد، مجروح خوابیده بود؛ بی پا، بدون دست و غرق خون روی تخت های بیمارستان دراز کشیده بودند. بالای سر آقا حسن رسیدیم.

گفتم: مادر، چطوری؟

گفت: تیری به پایم خورده است.

گفتم: خدا را شکر، خدا فرموده هر چه را بیشتر دوست داری، در راه من بده.

چند دقیقه کنارش بودیم و بعد از بیمارستان خارج شدیم.

بعدها تعریف می کرد: جزو نیروهای زرهی بودم؛ پشت تانک نشسته و حرکت می کردیم که تیر کالیبری به پایم اصابت کرد. از تانک پائین افتادم. یکی از رزمندگان مرا کشید و به پناهگاهی برد. به او گفتم: برو دستورات و نقشه ها را از تانک بیرون بیاور. اگر دست عراقی ها افتاد، لو می رویم. او به سمت تانک دوید و دیگر نفهمیدم نقشه ها را برداشت یا خیر؛ به هر حال من خیلی به او سفارش کردم. عده ای آمدند و مرا به مکانی دیگر منتقل نمودند. قسمت ران پایم بر اثر اصابت تیر کاملاً از هم باز شده بود. مرا در آمبولانس گذاشتند و به اهواز انتقال

دادند. در راه تیری نیز به ماشین اصابت کرد و بالاخره با سلام و صلوات زخمی‌ها را به اهواز رساندند. در اهواز نیز شهر شلوغ و ناامن بود و به همین دلیل ما را به شیراز منتقل کردند.

از بیمارستان شهید چمران به منزل یکی از دوستان رفتیم و شب را در آنجا گذارندیم. خیالمان راحت بود که محسن در خانه است. صبح به سمت بوشهر حرکت کردیم. ساعت ۵/۱ ظهر به احمدی رسیدیم که حاجی گفت: ماشین داغ کرده و باید مدتی خاموش شود. حدود یک ساعت در احمدی ماندیم و ساعت پنج و ۳۰ دقیقه به خانه رسیدیم. گفتیم: بچه‌ها محسن کجاست؟

گفتند: به منطقه رفت.

گفتم: کجا رفت، ۷ روز دیگر مرخصی داشت.

بعد تعریف کردند که هلی‌کوپتری در بهداری سقوط کرد و هر دو خلبان آن کاملاً سوختند. محسن با شنیدن این خبر تا بهداری دوید. با مشاهده‌ی این صحنه خیلی دگرگون شد و ساعت ۵ بعدازظهر وسایلیش را جمع کرد و عازم منطقه شد. می‌گفت ابتدا به برازجان، بعد گناوه و از آنجا به اهواز می‌روم تا خودم را به منطقه برسانم.

شب به منزل دختر عمه‌اش در اهواز رفته بود تا استراحت کند و صبح زود به منطقه عازم شده بود. دختر عمه‌ی محسن تعریف می‌کرد: محسن را سر چهارراه پیاده کردیم تا صبح با گردان‌های اعزامی، به جبهه برود. قسم می‌خورد هنگامی که محسن از ماشین پیاده شد، بسیار خوشبو و زیبا شده بود. می‌گفت: نفهمیدیم روی هوا رفت یا زمین؛ سریع خود را به نیروها رساند و دیگر او را ندیدیم.

مرحوم شهسوار که شب عملیات همراه محسن بود، می‌گفت: وقتی محسن به سمت دشمن یورش برد، فریاد زد: محسن، محسن! برگرد، ما شکست خوردیم! اما او جواب داد: شکست بی‌شکست، من باید بروم و جبران کنم.

همه‌ی نیروها عقب‌نشینی کردند؛ اما محسن به پیشروی ادامه داد تا این که هدف تیربار دشمن قرار گرفت و تیری به پایش اصابت کرد. نیروهای بعثی ملعون، این عزیز را زنده به گور کردند.

تا دو ماه وقتی برای دیدن حسن به شیراز می‌رفتیم، مدام از محسن سراغ می‌گرفت. می‌گفتم: حالش خوب است و هنوز از منطقه برنگشته. با این که می‌دانستیم محسن مفقودالاثر شده است، ولی به حسن چیزی نمی‌گفتم.

حاجی و خواهرش به اهواز رفتند. همه‌ی سردخانه‌ها و معراج شهدا را به دنبالش گشتیم؛ اما خبری نشد. وقتی تبادل اسرا آغاز شد، چون زبان عربی را بلد بودم، مدام رادیو عراق را می‌گرفتم تا اسامی اسرایی را که آزاد می‌شوند، بشنوم. مجری برنامه‌ی رادیویی عراق ابتدا با پنجاه منافق و بعد با یک اسیر ایرانی گفتگو می‌کرد. هر چه گوش کردیم، خبری از اسم محسن نشد.

دو ماه و ۱۵ روز از زمان آزادی اسرا گذشته بود که یک روز صبح آقا حسن را با آمبولانس به خانه آوردند. پای راستش تا کمر در گچ بود و چند نفر باید او را بلند می‌کردند. فردای همان روز، از شهادت محسن و آوردن پیکر پاکش به وطن مطلع شدیم.

اول به منزل مرحوم حاج عبدالحسین فولادی که ساکن شیراز هستند تلفن زده بودند؛ چون شماره تلفن ایشان در جیب شهید بود. از آن‌ها می‌پرسند شما کسی در فامیل دارید که مفقودالاثر باشد؟ جواب می‌دهند: بله،

عبدالمحسن زائری پسر حاج اسماعیل زائری.

هجدهم ماه رمضان شهید را به بوشهر آوردند. بچه‌ها که برای شناسایی پیکر پاکش رفته بودند، می‌گفتند: با این که دو ماه و نیم از شهادت محسن می‌گذشت، صورت و اندام او مثل میوه‌ای که کمی پژمرده شده باشد، تغییر کرده بود و اصلاً پوسیدگی و از بین رفتگی در بدنش مشاهده نمی‌شد. روز نوزدهم ماه رمضان شهید را تشییع کردند. پسر خاله‌ی حاجی به من اصرار کرد که بیا شهید را ببین؛ خیلی زیبا و دلربا شده و تغییری نگرفته است؛ فقط ترکشی به پایش اصابت کرده و آثار خون روی شلوارش باقی است؛ گویا به خواب نازی فرو رفته.

وقتی او را در گفن گذاشتند از زخم پایش بعد از گذشت دو ماه و نیم،

خون تازه و قرمز می‌آمد. هر چه به من اصرار کردند بیا به محسن نگاهی بیانداز، قبول نکردم و گفتم: کسی که چیزی در راه خدا داده است؛ اینقدر به قربانی خود دلبستگی نشان نمی‌دهد. من چیز باارزشی را به درگاه حق تقدیم کرده‌ام و نمی‌خواهم با ناآرامی و بی‌قراری از ارزش آن کاسته شود؛ هر چه باشد مادر هستم و ممکن است با دیدن پیکر پسر، دگرگون و ناراحت شوم.

محسن را خیلی دوست داشتم و الان نیز دارم؛ چون روح او هنوز در نزد من حاضر است. ای کاش ده تا از این پسرها داشتم تا جان خود را در راه اسلام فدا کنند. از رفتن محسن ناراحت نیستم؛ ولی به هر حال مادرم و نمی‌توانم او را فراموش کنم. همین ۲۰ روز پیش به خوابم آمد و گفت: مادر چرا ناراحتی؟ نگران نباش. با گفتن این حرف، فوراً از خواب بیدار شدم و نشستم.

در مکه مکرمه در منی بودیم و من یک سنگ دیگر داشتم که پرتاب کنم. محسن در حالی که لباس احرام به تن داشت، به سمت من آمد و کنارم ایستاد.

گفت: مادر، مادر! سنگ آخرت را بده تا من بزنم.

گفتم: مادر، آن را به حاج خلیل اختری داده‌ام و او نیز الان به مسجد رفته است.

حاج عبدی پرتویی – پسر پسر خاله‌ام – که نزدیک من ایستاده بود، گفت: خاله! با کی صحبت می‌کنی؟

گفتم: با محسن حرف می‌زنم.

علناً و عیناً پسر را دیدم. خدا رحمت کند شهید شیخ اسماعیلی همراهان بود، به ایشان گفتم: پسر را با لباس احرام در منی دیدم که مرا صدا می‌زد.

گفت: حاج خانم! به خدا قسم حج شما قبول است.

بعد از آن خیلی ناراحت بودم و فکر می‌کردم چگونه این محبت محسن را جبران کنم. تا این که خدا قسمتتان کند، سال پیش، عمره‌ای به نیابت او رفتم. در مدینه به خوابم آمد. بسیار خوشحال و با چهره‌ای زیبا مرا صدا می‌زد: مادر، مادر چطوری؟ ناگهان بیدار شدم و با ناراحتی به فاطمه گفتم: آفتاب طلوع کرد؛ چرا مرا صدا نزدی؟!

گفت: مادر مگر ساعت چند خوابیدی؟

گفتم: ساعت ۱۰ شب.

گفت: الان ساعت ۵/۱۰ شب است.

هر چه درباره‌ی محسن بگویم، کم گفته‌ام. به قول معروف بچه‌ی خوشمزه‌ای بود؛ در دل همه جا باز می‌کرد. همیشه با همسایه‌ها جلو خانه‌ی حاج حسین احمدی می‌نشستند و با هم صحبت می‌کردند.

عمه‌ی پیری داشتیم که با ما زندگی می‌کرد و اولادی نداشت. شب‌ها به خانه‌ی پسر عمه‌ام می‌رفت. شبی محسن با همان شوخ طبعی همیشگی‌اش در تاریکی جلوی او را می‌گیرد و می‌گوید: ایست، ایست، آهای پیرزن! شب‌ها رفت و آمد در کوچه ممنوع است. حالا دیگر اعلامیه در کوچه پخش می‌کنی؟ الان تو را دستگیر می‌کنم و به پلیس تحویل می‌دهم. عمه هم با ترس و دلهره جواب می‌دهد: قربانت بروم! من رفته بودم خانه‌ی پسر عمه‌ام؛ کاری نکردم!

روزی عمه از خانه بیرون نیامد. گفتم: عمه چرا از خانه بیرون نمی‌روی؟ گفت: پلیسی به من گفته پیرزن در کوچه‌ها اعلامیه پخش می‌کنی؟ تو را دستگیر می‌کنم.

گفتم: عمه، این کار محسن است؛ پلیس کجا بود؟ وقتی محسن به خانه آمد، عمه گفت: چشم‌سفید، پس کار تو بود.

شب‌ها وقتی عمه می‌رفت برای خوابیدن تشک بیاورد، محسن بالش او را در کمد پنهان می‌کرد. عمه می‌رفت بالش را بیاورد، تشک او را در کمد می‌گذاشت. خلاصه عمه حسابی عصبانی می‌شد و با او دعوا می‌کرد. می‌گفتم: مادر، این کار را نکن. می‌گفت: خوش است سر به سر عمه بگذاری، از او خوشم می‌آید.

یک روز خیلی شیطنت می‌کرد. گفتم: محسن اینقدر شیطنت نکن؛ تو دیگر بزرگ شده‌ای. وقت زن گرفتنت شده است؛ این کارها را کنار بگذار. به شوخی گفت: کو زن که بگیرم. من هم از روی مزاح گفتم: برو سر خیابان، دختری را انتخاب کن تا برایت بگیرم. از خانه خارج شد و بعد از نیم ساعت برگشت. گفتم: چه شد؟ گفت: هیچ دختری سر راهم نشد و به سراغم نیامد. با خنده گفتم: او که نباید به سراغت بیاید، تو باید کسی را نام ببری تا برایت خواستگاری کنیم. با شرم سرش را پایین انداخت و رفت. در ضمن شوخ طبعی و جنب و جوش زیاد، بسیار باحیا و عفیف بود.

وقتی در کویت زندگی می‌کردیم، حسن و محسن هر روز با پدرشان به مسجد می‌رفتند. تمام دو ماه محرم و صفر را در مراسم عزاداری شرکت می‌کردند و در مدارس مخصوص شیعیان و مذهب جعفری درس می‌خواندند. دخترانم نیز محجبه بودند و در مدارس مذهبی تحصیل می‌کردند. بسیار با استعداد بود و درس را همیشه سر کلاس یاد می‌گرفت. وقتی به خانه می‌آمد، می‌گفتم: محسن کمی درس بخوان! می‌گفت: من همه چیز را سر کلاس یاد گرفته‌ام. نمراتش نیز خوب و رضایت‌بخش بود.

سال ۵۶ روزی که مرحوم حاج عبدالرسول زائری را دم مسجد جامع عطار شهید کردند، حسن و محسن نیز آنجا بودند. هنگام درگیری بین مردم و پلیس شاه، محسن فرار کرده بود؛ ولی حسن را دستگیر نمودند. ماه رمضان بود؛

حسن می‌گفت: ما روزه بودیم؛ با این حال گاز اشک‌آور در هوا پخش کردند. دو پاسبان مرا از پشت گرفتند و از دم مسجد همین‌طور روی زمین می‌کشیدند و می‌بردند، یکی از آن‌ها نیز به من لگد می‌زد؛ تا به شهربانی رسیدیم. ساعت ۳ نیمه‌شب حسن در حالی که پوست ران پا، کمر و پشت شانه‌اش بر اثر کشیده شدن روی آسفالت رفته بود و وضع وخیمی داشت، به خانه آمد. در شهربانی حسابی آن‌ها را زده و گفته بودند: دیگر اسم خمینی را به زبان

نیاورید.

همان روزی که پسر میگلی نژاد را در مدرسه شهید کردند، محسن و ۴۰ الی ۵۰ نفر از دوستانش به بیمارستان رفته بودند تا خون بدهند. مدتی گذشت، اما از محسن خبری نشد. خیلی نگران شدم و گفتم: حتماً مأموران شاه او را گرفته‌اند.

بعدها تعریف می‌کرد: در بیمارستان بودیم که ۱۰ و ۱۲ پلیس وارد شدند و وقتی فهمیدند برای اهدا خون آمده‌ایم، با قنداق و سر تفنگ تا می‌توانستند ما را کتک زدند. (خدا حفظش کند) پرستار جوانی به ما گفت: این طور فایده ندارد. اگر اینجا بمانید، عصبانی‌تر می‌شوند و شما را می‌کشند. ملافه‌ها را پاره کرده، دور گردنتان ببندازید و از در پشت آهسته یکی یکی خارج شوید. ملافه‌ها را همان جا بگذارید و از راه دریا فرار کنید.

ساعت ۵/۲ محسن به خانه رسید. تمام بدنش کوفتگی شدید داشت و سر تا پا کبود شده بود. طوری آن‌ها را زده بودند که بدنشان خونریزی نکند و فقط له شود.

گفتم: چه شده است؟ خیر نبینند که این طور شما را کتک زده‌اند. محسن چند نفر از نیروهای ضارب را می‌شناخت و می‌گفت: دو نفر از آن‌ها اهل محله‌ی شگری هستند. فامیلی آن‌ها را نیز بلد بود.

محسن در همان روزهایی که روی رودخانه‌ی گر خه پل می‌زدند، مدت ۴۵ روز به منطقه‌ی عملیاتی اعزام شد. بعد ۱۴ روز به او مرخصی افتخاری دادند و به بوشهر آمد. چند روزی در شهر بود و دوباره به منطقه برگشت. چهارده روز پس از اعزام مجددش، عملیات بیت‌المقدس آغاز شد و ایشان در سن ۱۹ سالگی در شلمچه به شهادت رسید. در طول حیات کوتاهش، صدها حادثه برایش اتفاق افتاد؛ ولی زنده ماند. گویا قرار بود تقدیرش در جهاد فی سبیل‌الله رقم بخورد و سرانجام خدا خواست او را شهید ببیند.

دو ماهی از مفقود شدن محسن گذشته بود؛ اما هیچ خبری از او نداشتیم. بسیار بی‌قرار و منقلب بودم. نمی‌توانستم در خانه بمانم و شب‌ها به تنهایی در حیاط منزل می‌خواخیزدم. حاجی جزو نیروهای بسیج بود و برای حفاظت از محله، گشت شب می‌داد. در آن ایام، بسیجی‌ها سارقان، خرابکاران و مخالفان نظام را دستگیر می‌کردند.

در یکی از محله‌ها دزدی خود را به نام بسیجی جا زده بود. سایرین را به محله‌های دیگر می‌فرستاد و در کوچه‌هایی که خلوت شده بود، به راحتی دزدی می‌کرد. اهالی محل نام او را گرگو گذاشته بودند. عاقبت نیز شناسایی و دستگیر شد.

محسن بسیار زیاد به خواب می‌آید. یک بار در حال خوابیده بودم که او را در حالی که کیسه‌ای به دست داشت، دیدم. گفت: مادر، برایت برنج آورده‌ام؛ پیراهنت را بگیر تا در آن بریزم. بعد مقدار زیادی جو که بی‌اندازه خوب و تمیز بودند، در پیراهنم ریخت. گفتم: محسن! این جو است. گفت: اشتباه آورده‌ام؛ می‌خواستم برنج بیاورم. خودش اصلاً برنج دوست نداشت. هر بار که به خواب می‌آید، برایم هدیه یا شیرینی می‌آورد.

محسن در همان روزهایی که روی رودخانه‌ی گر خه پل می‌زدند، مدت ۴۵ روز به منطقه‌ی عملیاتی اعزام شد. بعد ۱۴ روز به او مرخصی افتخاری دادند و به بوشهر آمد. چند روزی در شهر بود و دوباره به منطقه برگشت. چهارده روز پس از اعزام مجددش، عملیات بیت‌المقدس آغاز شد و ایشان در سن ۱۹ سالگی در شلمچه به شهادت رسید. در طول حیات کوتاهش، صدها حادثه برایش اتفاق افتاد؛ ولی زنده ماند. گویا قرار بود تقدیرش در جهاد فی سبیل‌الله رقم بخورد و سرانجام خدا خواست او را شهید ببیند.

دو ماهی از مفقود شدن محسن گذشته بود؛ اما هیچ خبری از او نداشتیم. بسیار بی قرار و منقلب بودم. نمی توانستم در خانه بمانم و شب ها به تنهایی در حیاط منزل می خوابیدم. حاجی جزو نیروهای بسیج بود و برای حفاظت از محله، گشت شب می داد. در آن ایام، بسیجی ها سارقان، خرابکاران و مخالفان نظام را دستگیر می کردند.

در یکی از محله ها دزدی خود را به نام بسیجی جا زده بود. سائرین را به محله های دیگر می فرستاد و در کوچه هایی که خلوت شده بود، به راحتی دزدی می کرد. اهالی محل نام او را گرگو گذاشته بودند. عاقبت نیز شناسایی و دستگیر شد.

محسن بسیار زیاد به خوابم می آید. یک بار در حال خوابیده بودم که او را در حالی که کیسه ای به دست داشت، دیدم. گفت: مادر، برایت برنج آورده ام؛ پیراهنت را بگیر تا در آن بریزم. بعد مقدار زیادی جو که بی اندازه خوب و تمیز بودند، در پیراهنم ریخت. گفتم: محسن! این جو است. گفت: اشتباه آورده ام؛ می خواستم برنج بیاورم. خودش اصلاً برنج دوست نداشت. هر بار که به خوابم می آید، برایم هدیه یا شیرینی می آورد.

تختی با ملحفه ی توری سبزرنگ و فرش زیبا در آن قرار داشت، وارد شدم. کف اتاق با موزاییک شفافی فرش شده بود و زیبایی فوق العاده ای داشت که قابل وصف نیست. ناگهان آقایی وارد شد و گفت: دنبال چه می گردی؟

گفتم: محسن.

گفت: اتاقش همین جا است. با دوستان به نماز جماعت رفته است.

به این ترتیب خداوند جای آن عزیز را به من نشان داد. خواهران و برادرش نیز همیشه او را در خواب بسیار زیبا و خوشحال می بینند.

محسن شجاعت و رشادتش را از اجدادش به ارث برده بود. در گذشته های دور، پدر بزرگمان - شیخ حسین چاهکوتاهی - در جنگ با انگلیسی ها و مبارزه با متجاوزان اجنبی شرکت داشت. همچنین پدر من - پدر بزرگ محسن - از یاران رئیسعلی دلواری بود و در رکاب آن سردار بزرگ جهاد کرد. قبل از حمله ی انگلیس نیز اجداد ما با پرتغالی ها مبارزه می کردند. در آن زمان روس ها نیمی از مملکت ما را تصاحب کردند؛ ولی از حرمت خون پاک شهدا پس از هشت سال جنگ تحمیلی عراق علیه ایران، حتی یک وجب از خاک این کشور به دست دشمنان نیفتاد. خود را فدا کردند و جنگیدند تا خاک سرزمینشان به دست متجاوزان اشغال نشود. از مردم می خواهیم با سرافرازی و آقایی زندگی کنند و بدانند ما این انقلاب را به قیمت گزافی به دست آوردیم. قدر این نظام مقدس را بدانند و فراموش نکنند که در زمان طاغوت جوانان مست در کوچه ها ایجاد ناامنی می کردند و هرج و مرج در جامعه به وفور به چشم می خورد.



سازمان جامع اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران